

آهای، اوهوی



گذشت و گذشت...

آدم یک بوق درست کرد. یک بوق بلند و بزرگ.
هر وقت که می خواست دوستش را صدا کند، توی بوق فوت می کرد: دودورودو...
دوست آدم، صدای بوق را از دور می شنید و می آمد.
اما صدای بوق خیلی بلند بود.
بعضی وقتها آدم فقط با دوستش کار داشت، ولی بقیه هم صدای بوقش را می شنیدند و می آمدند.



روزی روزگاری...

وقتی آدم با دوستش کار داشت، داد می زد:
- آهای، اوهوی! ...های، هوی! ...
دوست آدم اگر نزدیک بود، زود می آمد.
اما اگر دور بود، صدای آدم را نمی شنید.
آن وقت آدم تنها می ماند.



● علی اکبر زین العابدین
● تصویرگر : نیلوفر میرمحمدی

دیلینگ، دیلینگ



تا رسید به امروز

حالا آدم، تلفن همراه را ساخته است.

تلفن همراه، سیم ندارد.
آدم می تواند هر جا که باشد،
با هر که بخواهد حرف بزند.
تلفن همراه، کوچک است. توی
جیب آدم جا می شود.
آدم می تواند آن را با خودش به
دشت و کوه و جنگل هم ببرد.



پاره هم گذشت...

آدم، تلفن را ساخت. هر وقت
با دوستش کار داشت، شماره اش را
می گرفت.
دیلینگ دیلینگ... تلفن زنگ می زد. دوستش
گوشی را برمی داشت و با او حرف می زد.
اما آدم فقط در خانه اش می توانست با
تلفن حرف بزند.

